

هوشنگ مرادی کرمانی

قصه‌های مجید



انتشارات معین

این کتاب را به همه «مجید»ها و «بی‌بی»های ایران و
دست آخر به پسر م «هومن» پیشکش می‌کنم.

عنوان داستان‌ها

۷	مقدمه
۱۱	عاشق کتاب
۱۹	گره
۳۳	ژاکت پشمی
۴۳	طبل
۵۳	دعوت
۶۳	سلمانی سوم
۷۵	سماور
۸۷	سفر
۹۹	عکس یادگاری
۱۱۱	آرزوها
۱۲۹	دو چرخه
۱۴۹	انشانویس
۱۶۳	توپ
۱۷۵	سفرنامه اصفهان
۱۸۷	تسییح
۲۰۱	اسکناس صدتومانی

بگذار خودِ قصه‌ها حرف بزنند^۱

نشستم و، دِ بنویس. یک هفته، روزی سه چهار ساعت می‌نوشتم. همه‌ی حرف‌هایی که رو دلم تل انبار شده بود. از «پشت صحنه‌ی قصه‌های مجید» نوشتم. بسیار زیرکانه عمل کردم. به جای این که از کس دیگری بخواهم این کار را بکنم، خودم آستین بالا زدم. و در کمال مهارت «خودستایی» ام را توی نوشته‌ام «جاسازی» کردم جوری که هیچ بنی‌بشر کنجکاو و تیزی بو نمی‌برد که من از کتابم تعریف کرده‌ام. نوشته‌ام را به صورت «پرسش و پاسخ» نوشتم. زبلی کردم و تعریف‌ها را کشاندم آن‌طرف که یعنی «من نمی‌گویم دیگران گفته‌اند». مثلاً سؤال شده بود: «در خانه‌ی ما کسی کتاب نمی‌خواند تا این که برادرم یک روز کتاب قصه‌های مجید را آورد و بعد از خواندن آن همه‌ی ما کتاب‌خوان شدیم. از بس این قصه‌ها شیرین و جذاب است! بعد تعدادی از کتاب‌های مجید را خریدیم و فرستادیم خارج برای خاله‌جان و بچه‌هایش که در اروپا زندگی می‌کنند. آن‌ها خیلی خوششان آمد و گفتند باز هم از این کتاب‌ها بفرستید و بعد فهمیدیم که در سراسر جهان، هر جا که ایرانی و بچه‌های ایرانی هستند، در سر کلاس‌ها و مهمانی‌ها و رادیوهای محلی، قصه‌های مجید را می‌خوانند. بعد فهمیدیم که دست به ترجمه آن‌ها هم زده‌اند و بعد فهمیدیم که خیلی‌ها به‌به و چه‌چه کرده‌اند و فیلم‌هایی که از روی سیزده چهارده‌تای آن‌ها تهیه شده، غوغا کرده و اکثر کانال‌های تلویزیونی و ماهواره‌ها بارها آن‌ها را نشان داده‌اند و... خلاصه، شما این شاهکار بی‌نظیر را چگونه به وجود آوردید؟» و من در نهایت «موش‌مردگی» جواب متواضعانه و بلندبالایی داده بودم و افتاده بودم به «ننه من غریبم» و گله از این و آن. که بعضی‌ها قدر قصه‌ها را ندانستند و در پاره‌ای از مدرسه‌ها، معلم‌ها و بچه‌هایی که علاقه زیادی به مطرح کردن و مطالعه

۱. از نویسنده خواستیم حال که بعد از سال‌ها کتابش با ویرایش و هیئت جدید چاپ می‌شود، چیزی به عنوان مقدمه در اول کتاب بنویسد. بعد از چند وقت این نوشته‌ی «مجیدواره» را داد دستمان. که می‌خوانید.

۲۱۵	طفل معصوم.....
۲۲۵	عیدی.....
۲۴۳	زبان بسته‌ها.....
۲۵۳	ناف بچه.....
۲۷۹	ماهی.....
۳۰۳	خواب‌نما.....
۳۲۵	یابو.....
۳۶۵	تشویق.....
۳۷۷	طلبکار.....
۴۰۹	ناظم.....
۴۴۱	هندوانه.....
۴۵۹	شهرت.....
۴۸۳	اردو.....
۵۰۱	بیل (اردوی ۱).....
۵۲۱	آبگوشت (اردوی ۲).....
۵۳۳	کراوات.....
۵۵۳	خیاط.....
۵۷۱	کتابخوان.....
۵۹۱	نان.....
۶۱۵	سبیل.....
۶۲۷	نمره.....
۶۴۹	دعوا.....
۶۷۷	آینهٔ قلب‌ها.....

آن‌ها داشتند دچار تنگنا شدند و بعضی‌ها انتقادهای تند و تیز به آن کردند و گفتند: «مجید بدآموزی دارد و قصه‌های مفیدی برای بچه‌ها نیست در صورتی که این کتاب به عنوان کتاب سال جمهوری اسلامی معرفی شده» و بعد برای این که بگویم چه زحمت‌های طاقت‌فرسایی کشیدم تا این‌ها را نوشتم، سؤالی آورده بودم که: «مجید را چگونه آغاز کردید. از کجا موضوع‌ها را پیدا کردید؟ آیا مجید زندگی‌نامه خودتان است یا حاصل خیال؟» در جواب خوشمزگی کرده بودم: «از کسی پرسیدند خریزه می‌خواهی یا هندوانه؟» گفت: «هندوانه!» مجید کودکی و نوجوانی مرا در خود دارد. شخصیت مجید با همه‌ی علاقه‌ها و ضعف‌ها و تنهایی‌ها و بی‌کسی‌ها بسیار شبیه شخصیت من است ولی همه‌ی قصه‌ها، قصه‌های زندگی من نیست. بعضی از آن‌ها را با ذهنم براساس شخصیت مجید ساختم و بعضی‌ها را هم نکته یا اشاره کوچکی بود که با خیال، شاخ و برگش دادم. مجید را از سال ۵۳ در رادیو ایران شروع کردم که روزهای پنج‌شنبه از ساعت ۱۰/۵ تا ۱۱ پرویز بهادر و بعدها علی تابش به صورت مستقیم می‌خواندند، شنونده بسیار پیدا کرده بود. حتی بعد از انقلاب هم چند ماهی ادامه پیدا کرد و از میان ۱۲۰ قصه ۳۸ تا را برای کتاب انتخاب کردم. در مورد چگونه نوشتنش هم حسابی دق دلم را خالی کردم. در جواب یکی دیگر نوشتم که: «با چه وضع مالی بد و بیماری در آن اتاقک انباری مانند روی بام خانه‌ی کوچولوی توی کوچه قدیمی میرزا محمود، خیابان امیرکبیر، توی سرمای زمستان‌های پربرف، بدون نفت و بخاری، پتو به کول و جوراب پشمی به پا و کلاه بر سر زیر چکه‌های آب برف و باران، که از سقف می‌چکید، و گرمای بی‌پیر تابستان و لقلق پنکه‌ی لکتو، تا سفیده‌ی صبح هی نوشتم و نپسندیدم و خط زدم و وسواس و وسواس، و بعد سگ دو زدن و گردن کج کردن برای چاپ شدنش پیش این و آن و ... که عاقبت مؤسسه سحاب زحمتش را کشید.

خلاصه، خوب خودم را خالی کردم و از سؤال‌های این و آن در مدت بیست سالی که قصه‌های مجید در آمده بود و من این جا و آن جا، توی دانشگاه‌ها، مدرسه‌ها، مسجدها، شبانه‌روزی‌ها، کانون‌ها، کتابخانه‌ها و انجمن‌های گوناگون ملی و مذهبی، در جمع اقلیت‌های مذهبی و هر جا که به عنوان نویسنده‌ی قصه‌های مجید حرف زدم و حرف شنیدم، روی کاغذ آوردم و جواب همشهری‌های نازنین‌ام را داده بودم که به قول آن خانم کرمانی «قصه‌های کرمان و فرهنگ کرمان را چرا به اصفهانی‌های

ز رنگ فروختید؟» نوشتم که: «من اهل فروش فرهنگ نیستم. فرهنگ هم فروشی نیست. اقتخار می‌کنم و خوشحالم که نسبت به قصه‌ها و نوشته‌های ناقابل من این قدر علاقه دارید و احساس دلسوزی و ملی بودن آن‌ها را می‌کنید. ولی دنیای فیلم و ... ما، دنیای بی‌رحمی است و اصفهانی‌ها هم نیازی به این چیزها ندارند و از این پول‌ها نمی‌دهند و مجموعه قصه‌های مجید محصول گروه کودک شبکه اول تلویزیون تهران است و به جهت نبودن بازیگر زن در کرمان آن زمان و کمبود بودجه‌ای که برای ساختن آن‌ها تعیین شده بود فقط در اصفهان فیلمبرداری شد. و همکاری‌شان قابل تقدیر. ان‌شاءالله وسیله‌ای فراهم شود که یک بار دیگر این قصه‌ها یا بقیه آن‌ها در کرمان با لهجه شیرین کرمانی درست شود و من هم شرمند نشوم، اگر هم مُردَم روح من آن دنیا شرمنده همشهری‌های صبور، خونگرم، مهربان و دل‌نازکم، نباشد.» بگذریم. هی نوشتم و جواب به جواب کردم. از این و آن تشکر کردم تا شد ۴۱ صفحه. اسمش را هم گذاشتم: «ته بساط مجید» که یعنی: «ته مانده چیز یا چیزهایی که برای فروش می‌گذارند.» نفس راحتی کشیدم. هرچه قرار بود بگویم، گفته بودم. آماده‌اش کردم که بدهم دست ناشر تا ته کتاب قصه‌های مجید چاپش کند. قرار شد اول کتاب چاپ نکنند که حوصله خوانندگان عزیز سر نرود. و پیش خودم گفتم... اگر کسی ایراد گرفت بگویم، این‌ها را نوشتم که به نویسندگان آینده، خصوصاً نوجوانان، بگویم که موفقیت به سادگی به دست نمی‌آید و اگر می‌خواهید نویسنده شوید باید پوست کلفتی داشته باشید. کار آماده شد و طبق معمول شادوشنگول و حساب نشده «ته بساط» را گذاشتم جلوی زن و بچه‌ها که بخوانند و ببینند همسر و پدرشان چه زحمتی کشیده، چه جواب‌های محکم و شگفت‌انگیزی داده‌ام! چه قدر آدم صبور و جان‌سخت و پیلای بوده‌ام و اصلاً از خودم و کتابم یک ذره تعریف نکرده‌ام.» دیگران خیلی تعریف کرده‌اند. و زیر لب گفتم: «درددل‌هایم از خانه شروع می‌شود و کم‌کم به تمام جامعه می‌رود».

عیال حرفی نزد و شانه بالا انداخت، از چشم‌هایش فهمیدم که خوشش نیامد. بچه‌ها، که حالا دیگر بچه نیستند و نمایندگان نسل امروز هستند و اصلاً و ابداً از من خجالت نمی‌کشند، یک صدا گفتند: «بابا، این‌ها را چاپ نکنی سنگین‌تری!» حاج و واج ماندم که: «یعنی چه؟ من یک هفته زحمت کشیدم، کلی یادداشت برداشتم و ...». زدند توی ذوقم که: «دُم خروس از جیب زده بیرون و خودت را لو دادی. تو این نوشته‌ها یا